

رافرو خواهد کشید، تمام آوازهای خوب قدیمی را بلد بود و همه آوازه‌ها را هم دوست داشت. گاهی تظاهر بلامذهبی می‌کرد و بالعین تمسخر انگیزی فریاد می‌زد: 'ای ناجی، ناجی ما، شامگاهان ما را برکت بخش، پیش از اینکه روی ما را بآرامش ابدی قرین سازی. ما گناهکاریم و بااعتراف معاصی حاضریم. تونه می‌توانی ما را نجات دهی و نه می‌توانی بر زخمهای ما مرهم نهی.'

تلگرافچی پیر سکوت کرد. در خاطرش خاطره دوستی را که سالها پیش مرده بود زنده کرده بود و باو می‌اندیشید. پس از لحظه‌ای گفت: 'تو م عین حقیقت است. راست است.'

رئیس تلگرافخانه خندید و دست نوازش بشانه دوست قدیمی‌اش زد. بعد چراغ را خاموش کردند، از اداره بیرون آمدند و در را بستند.



نصل پیست و سوم

ای مرگ، بایشا کا پانگذار

عاقبت هومر مکالی روی تخت خود بود. غلط میزد و از این دنده
 بآن دنده میشد. خواب میدید که در مسابقه دو با مانع شرکت دارد و هر-
 وقت که میخواهد از روی مانعی بپرد بیفیلد سر راهش ایستاده، مانعش
 میشود. اما هومر بهر جهت از روی موانع میپرید و باز در موقع پرش از
 روی مانع بعدی بیفیلد جلوش سبز میشد. آخر سر، پای هومر چنان
 درد گرفت که در موقع دویدن نقش بر زمین شد. اما از جا پاشد و با مشت بدهان
 بیفیلد کوفت و سرش داد زد که: بیفیلد تو نمی توانی مرا از دویدن باز داری.
 هرگز نمی توانی جلوم را بگیری. مانع بلند یا کوتاه، هر نوع مانعی که باشد
 از روی آن خواهم پرید.

و دوباره بدویدن مشغول شد. اول می انگید اما بعد بر راه افتاد و خوب

میدوید. مانع آخری آنقدر بلند بود، که هیچ انسانی نمی توانست از روی آن بپرد. شش پنداره پایابیشتر بود. هومر مکالی بزرگترین مرد ایشاکای کالیفرنیا، از روی این مانع هم قشنگ پرید.

بعد در عالم خواب دید که بالباس نامه رسان تلگرافخانه سوار دچرخه است و از کوچه باریکی بسرعت میگذرد. ناگهان بیفیلد جلوش، سر راهش قرار گرفت. اما هومر بسرعت خودافزود و بسمت مرد پیش آمد و فریاد کرد « بیفیلد، بتو گفتم تو نمی توانی مرا بازداری! » بعد دسته دچرخه را روپهوا بلند کرد و دچرخه درهوا اوج گرفت و پیراوز در آمد. از بالای سر بیفیلد رد شد و بسبکی پر کاهی در طرف دیگر بیفیلد بر زمین نشست. اما همینکه به پیاده رو رسید باز بیفیلد سر راه هومر ایستاده بود. دچرخه باز اوج گرفت و از بالای سر بیفیلد گذشت. اما این بار دچرخه درهوا معلق ماند. باندازه بیست پابالای سر بیفیلد درهوا آویخته بود. مرد در کوچه خشکش زده بود و از این موضوع خوشش نیامده بود. طوری بلند فریاد زد که نامه رسان بشنود: « تو نمی توانی اینکار را بکنی، برخلاف قانون جاذبه است. »

هومر در جواب بیفیلد که همانطور که در کوچه ایستاده بود فریاد زد: « من چه اهمیتی بقانون جاذبه میدهم. و قوانین دیگر بمن چه مربوط است. قانون حد وسط، قانون عرضه و تقاضا، یا قانونهای دیگر. تو نمی توانی مرا بازداری. تو نمی توانی جلوی مرا بگیری. همین. تو دیگر زهوارت در رفته، بوی حلوایت میآید، مثل کرم خاکی جلوی من لول تزن، من وقت سرو کله زدن با ترا ندارم. » نامه رسان در فضای بیکران جلو میراند و

مرد بدبك وپوز را تنها در كوچه رها کرده بود و او پستی پست‌ترین موجودات رسیده بود .

اکنون هومر درعالم خواب سوار بر دچرخه، ابرهای سیاه را میشکافت و میرانسد . همانطور که در آسمان پیش میرفت دچرخه سوار دیگری را که بر یخت خودش بود اما تندتر از او میراند ملاحظه کرد و دید که نامه رسان دومی بسرعت عجیبی ابرهای سیاه را میشکافت . نامه رسان دیگر عین هومر بود اما هومر بنظرش میآمد که او موجودی است که هومر از او ترس دارد . پس هومر دنبال او گذاشت که به بیند این نامه رسان چه جور آدمی است ؟

دو نامه رسان مدت‌ها بدنبال هم در آسمان میرانند تا هومر بنامد . رسان عجیب رسید . ناگهان نامه رسان عجیب برگشت و بهومر نگاه کرد . هومر ماتش برد . نامه رسان عجیب عین خودش بود اما ضمناً بی پروا برگرد نه از نظر ظاهری، بلکه از نظر باطنی، پیام آور مرک را مجسم میکرد . هر دو راننده، هومر و عزرائیل رو بایشا کا پیش میآمدند . هومر دنبال عزرائیل میآمد و تندتر از همیشه پامیزد . از دور میتواند چراغهای تنهای شهر را، كوچه‌های خلوت و خانه های بخواب رفته را تشخیص بدهد . هومر تصمیم داشت از پیامبر مرك جلو بزند و او را از شهر ایشا کا دور کند . در تمام دنیا مهتر از این تصمیم، تصمیمی وجود نداشت . باید این پیامبر مرك را از ایشا کا دور نگاهداشت .

دوراننده درست و حسابی پامیزدند . اما هیچگونه نمایشی یا عملیات محیر العقولی انجام نمیدادند . هر دو دیگر خسته شده بودند . اما آخر هومر

موفق شد از راننده دیگر جلو بیفتد و او را از «ایشاکا» دور کند. اما با سرعتی ناگهانی پیامبر مرك برگشت و رو بشهر كوچك ایشاکا سر ازیر شد. هومر نا امید و درمانده شد اما با تمام نیروی که داشت دنبال او راند. هومر میدید که پیامبر مرك رو بایشاکا میراند و هومر را فرسنگها پشت سر گذاشته است. دیگر هومر از راندن باز مانده بود. دیگر نیرو نداشت که پیامبر مرك را دنبال کند. روی دو چرخه از پا در آمد و بتلخی گریه کرد. دچرخه هم سرنگون شد و هومر بنامه رسان اولی التماس میکرد: «برگرد! بایشاکا نرو، از سر آنها دست بردار، برگرد!»

پسرك با زنده‌ی عمیق میگردست.

در خانه واقع در خیابان «سنتا کالارا» برادر كوچك پسری که خواب میدید، یعنی یولیسس، کنار برادرش ایستاده بود و بحر فهایش گوش میداد. بعد از پله‌های خانه که در تاریکی فرورفته بود پائین آمد و نزدیک تخت مادرش رسید و او را تکان داد. وقتی مادرش بلند شد و نشست، دست او را گرفت و بی اینکه يك کلمه حرف بزند با هم سراغ هومر رفتند. مادر لحظه‌ای بحر فهای پسرش گوش داد، بعد یولیسس را در تخت خودش خوابانید و آمد کنار پسر دیگر که در خواب گریه میکرد، روی تخت نشست. فرم و آهسته با او شروع بصحبت کرد:

«هومر جان، دیگر بس است. گریه نکن، بخواب. خسته شده‌ای باید استراحت کنی. حالا بخواب، براحتی بخواب.» گریه، نامه رسان موقوف شد و از حالت دردناکی که داشت بدر آمد. مادرش گفت: «حالا بخواب،

براحتی بخواب.»

پسرك خوابید و مادر پسر کوچکترش که غرق خواب بود نگاه کرد. ناگاه در گوشه‌ای طاق چشمش به «مائیومکالی» افتاد که ایستاده، بچه‌ها و زنش را تماشا میکند و میخندد. آرام از جایش بلند شد، ساعت شماطه‌دار را برداشت و باطاق خود برگشت.

نامه‌رسان باز خواب میدید. اما دیگر خوابش وحشتناک نبود. وحشت جای خود را پرداخته بود و گرمای عشق و امید و آرامش جای آنرا گرفته بود. خواب میدید که پشت زیر درخت انجیری کنار جوئی افتاده است. در عالم خواب باخودش میگفت: «اینجا باید نزدیک ریوردیل، باشد. بله همین جا بود که همین درخت را در کنار همین نهر دیدم. آنروز آفتاب باخنده گرمی بموجودات می‌تافت و همه موجودات دنیا انگار از خوشی میخندیدند. خوب یادم است. پارسال من و مارکوس باهم اینجا آمدیم و شنا کردیم، بعد کنار این نهر نشستیم و راجع بآینده باهم صحبت کردیم.» اکنون در خواب از خرمی جایی که دراز کشیده بود لذت میبرد. براحتی روی علفها زیر درخت خستگی در میکرد و چنان این خواب بواقعیت نزدیک بود که او بی‌پنجه نمی‌توانست احساس کند که خواب می‌بیند. همان لباسهای کهنه‌ای که تابستان پارسال برتن داشت برش بود. جلویش روی زمین قلاب ماهیگیری و چوب‌دراز آن که در زمین نر فرو رفته بود، بود. اما این قلاب و چوب، متعلق بآنروز که با مارکوس زیر درخت انجیر نشسته بود نبود. این بساط ماهیگیری مال زمانهای پیش بود. اکنون از دور، از میان علفهای وحشی و شاخه‌های انبوه، هومر، هلن الیوت

زیبا را دید که بسمت او می‌آید. هلن پایش مثل پای هومر برهنه بود. لباس چیت ساده‌ای پوشیده بود و از راه باریکی بسوی او پیش می‌آمد. هومر با خودش گفت: «این هلن الیوت است. دختر بست که من دوست دارم.»

پاشد نشست و به‌پان خندید، راه رفتن او را تماشا می‌کرد. بعد بلند شد و با استقبال هلن رفت. بی‌اینکه باهم حرف بزنند، و با تشریفاتی جدی دست هم را گرفتند و باهم قدم زدند و بعد زیر درخت نشستند. آنجا هومر لغت شد و در نهر پرید. و دختر پشت بوته‌گلی رفت و لباس‌هایش را در آورد.

هومر چشم از هلن بر نمی‌داشت تا او بکنار نهر رسید. کمی ایستاد و بعد شیرجه رفت. هر دو جدی بودند. در نهر کوچک باهم شنا کردند و بعد از آن بیرون آمدند و روی شنا زیر آفتاب دراز کشیدند و خوابیدند.



فصل بیست و چهارم

درخت زردالو

یولیسس هکالی صبح زود پاشده بود . باتابش اولین شعاع خورشید، جست و خیز کنان، بطرف حیاط خانه مردی که گاوی داشت روان شد . وقتی با آنجا رسید، گاوراتنها دید . مدتها بتماشای گاوايستاد . عاقبت صاحب گاو از کلبه محقرش بیرون آمد . سطلی در یکدست و چهار پایه ای دردست دیگر داشت . مرد بگاو نزدیک شد و شروع بدوشیدن شیر او کرد . یولیسس ، آنقدر پیشروی کرد تا درست پشت سر گاودار قرار گرفت ، اما با اینحال نمی توانست درست تماشا کند . پس زانو بزمین زد و اکنون درست زیر شکم گاو بود . گاودار پسر بچه را میدید اما حرفی نمیزد و همانطور شیر میدوشید . گاو برگشت و بیولیسس نگاه کرد . یولیسس هم بگاو نگاه میکرد . اما بنفارش آمد که گاو دلش نمیخواهد پسری آنقدر نزدیکش شده باشد . یولیسس از آن زیر بلند شد و دورتر

رفت و از آنجا بتماشای گسار مشغول شد . گاو بنوبه خود یولیسس را می پائید و پسر بچه مطمئن شد که دیگر نگاهش دوستانه است .

بعد رو بخانه راه افتاد . سر راه بتماشای مردی که داشت انباری می ساخت ، ایستاد . مرد خیلی کلافه می نمود . عصبانی و از جا در رفته بود . مثل اینکه اینکار با او نمی آمد . باخشم جان می کند ، دم بدم اشتباه می کرد . یولیسس متوجه او بود اما نمی فهمید که چرا مردك از کاری که آنقدر کلافه اش کرده است دست بر نمی دارد .

یولیسس درست وقتی بخیابان سنتا کلارا رسید که همسایه آنها آقای «ارنا» سوار دچرخه شده بود و سر کار میرفت . ماری ارنا از ایوان بپدرش دست تکان داد و بعد داخل خانه شد .

آنروز صبح شنبه ، بهترین روزهای هفته برای شاگردان مدرسه بود . از خانهای که باخانه مکالی چندان فاصله نداشت پسری هشت - نه ساله بیرون آمد . یولیسس با دست تکان داد و پسر ك هم بیولیسس دست تکان داد . این پسر «لیونل کابوت» نام داشت . او هم در همسایگی میزیست . عقل راست و درستی نداشت اما بنظر یولیسس آدم بزرگی می نمود . در حقیقت وفادار و بخشنده و خوش قلب بود . بعد از لحظه ای «لیونل» دوباره بیولیسس دست تکان داد . می خواست در حق او محبت بیشتری کرده باشد . یولیسس هم دست تکان داد . این کار چندبار تکرار شد تا عاقبت «آگست گوتلیب» از خانه شان که نزدیک خوار بار فروشی «آرا» بود در آمد و بطرف بچه ها آمد .

آگی رهبر کل بچه‌های همسایه بود. از وقتی هومر، کالی از این سمت معاف شده بود، یعنی در ۱۲ سالگی بازنشسته شده بود، آگی جای او را گرفته بود. رهبر جدید با چشم دنبال پیروانش گشت. او «لیونل» و «یولیسس» را جزو دارودسته خود راه نداده بود. زیرا اولی خل وضع بود و دومی سنش کم بود. اما با وجود این بهر دو مدت‌ها دست تکان داد. آگی بوسیله کوچه آمد و بسبب خاص یک پسر روزنامه فروش سوت زد. این سوت بلند، آمرانه و نافذ بود و ضمناً اولین و آخرین سوت هم بود. آگی با اطمینان خاطر مردی که میداند چه میکند و نتایج کارش چیست بانتظار ماند.

بلافاصله پنجره‌های خانه هاگشوده شد و سوت‌هایی به‌علامت جواب کشیده شد. بزودی عده‌ای پسر دورهم در گوشه خیابان جمع شدند. در مدتی کمتر از سه دقیقه دسته‌ای که مرکب از «آگست گوتلیب» رهبر کل، «نیکسی پلوت»، «آلف رایف» و «شک منو گیان» بود جلسه خود را همانطور ایستاده تشکیل دادند.

نیکسی پرسید: «آگی کجا میرویم؟»

آگی جواب داد: «میرویم به بینیم زرداله‌های درخت هندرسن، رسیده‌اند یا نه؟»

لیونل گفت: «آگی منم میتوانم باشم بیایم؟»

آگی گفت: «میتوانی اما بشرطیکه اگر زردالوها رسیده باشند

چنددانه بدزدی.»

لیونل گفت: «دزدی که گناه است.»

آگی گفت: «نه خیر! دزدیدن زردالو گناهی ندارد.» این قانون را وضع کرد و بعد رو کرد بیولیسس و گفت: «تو برو خانه، اینکار بچه کوچولوها نیست و کار خطرناکی است.»

یولیسس سه قدم برداشت، بعد ایستاد و دسته پیروان را تماشا کرد. از فرمانهای آگی نرنجیده بود، زیرا از قانون آنها سررشته داشت. خوب، راست می‌گفتند. او هنوز بچه بود، همین. اما اگر او قوانین آنها را اطاعت کند عیبی دارد که او را هم در دسته خود راه بدهند؟

بچه‌ها رو بمقصد نهادند. اما بجای اینکه از راه مستقیم و از پیاده‌رو بروند از بیراهه، از کوچه پس کوچه، از خرابه‌ها و سرزمین‌های خشک و خالی گذشتند. از روی نرده‌ها جست زدند. میخواستند با اشکالات گوناگون مواجه بشوند، از راههای دشوار بگذرند تا عطش حادثه جوئی آنها فرو نشیند. و یولیسس خوش خوشك از دور می‌آمد و با آنها فاصله سالمی را حفظ میکرد.

آگی باعضای دسته میگفت: «زردالوی رسیده خوش مزه ترین میوه‌های دنیاست.»

نیککی پرسید: «آیا زردالو در ماه مارس میرسد؟»

آگی جواب داد: «حالا که دیگر ماه آوریل است. اگر آفتاب

خوب بتابد زردالو بیک چشم بهم‌زدن میرسد.»

آلف رایف اظهار عقیده کرد که: «اما اخیراً که هوا بارانی بود.»

آگی گفت: «اگر باران نیارد پس زردالو شیرۀ خود را از کجا

پیدا بکند. شیرۀ زردالو از آبست و آب هم که از باران بدست می‌آید.

برای زردالو باران همانقدر اهمیت دارد که نورخورشید .

شک منوکیان گفت : « راست میگوید. خورشید در روز و باران در شب زردالورا میرسانند. خورشید آنرا گرم میکند و باران بآن آب میدهد. شرط می‌بندم که يك عالمه زردالوی رسیده سردرخت باشد . »

آلف رایف گفت : « امیدواریم . »

نیکی گفت : « اما زردالو باین زودیا نمی‌رسد . پارسال زردالوها در ماه جون رسیده بودند . »

آگی گفت : « پارسال پارسال بود و امسال امسال است . حساب اینها جداست . »

پسرها در فاصله صدیاردی ایستادند تا بدرخت زردالوی معروف نظر تحسین آمیز بیاندازند. درخت سرسبز و زیبا ، کهن سال و عظیم بود. در گوشه حیاط پشت عمارت هندی‌سن قرار داشت. در ده سال اخیر پسرهای همسایه مرتب بدرخت مزبور دستبرد می‌زدند. پیرمرد در کلبه خرابه‌اش هر بهار از بورش بچه‌ها با آن ذوق و شوق لذت میبرد. همیشه می‌گذاشت آنها کار خود را بکنند. بعد آخر سر خودی نشان میداد ، آنها را میترسانید و فرار آنها را تماشا میکرد. و امروز هم آقای هندی‌سن در اطاقش نشسته بود و مطالعه میکرد. سرش را از روی کتاب برداشت و بچه‌ها را از پشت پنجره‌ایکه پرده آن افتاده بود دید .

با خودش گفت : « نگاهشان کن ! در ماه مارس ، سرسیاه زمستان آمده اند زردالو دزدی ! اینهارا باش ! » دزدکی پسرها از پشت شیشه نگاه کرد

و با خودش طوری آهسته حرف میزد که انگار جزء دسته آنهاست: «آمده اند زردالوهای پیرمرد را بدزدند. چقدر یواش راه میروند، ها! ها! خندید و گفت: «آمدند. نگاهشان کن. آن کوچولو را باش! بیش از چهار سالش نیست و یقیناً عضو جدید این دسته است. بیایید، بیایید سر درخت زیبای کهن سال. اگر در قدرتم بود که زردالوها را برای شما برسانم، اینکار را میکردم.»

آقای هندرسن بچه هارا که آگی سرپرستی شان میکرد و فرمان میداد و برای حمله آماده میکرد، میپایید. پسرها درخت را با احتیاط ترس محاصره کردند و دلشان از بیم و امید سرشار بود. اگر چه زردالوها هنوز کال بودند و این بهر جهت درخت زردالو مال هندرسن بود و بنابر این آمدن آنها سر درخت زردالو گناهی بود و با وقتی که زردالوها رسیده باشند فرقی نداشت. آنها آرزو میکردند که لا اقل زردالوها رسیده باشند اما میترسیدند. از هندرسن میترسیدند، از گناه بیم داشتند، از گرفتاری و تقصیر در هراس بودند و بالاتر از همه از این میترسیدند که زود آمده باشند و غیر از زردالوی کال غنیمتی بچنگشان نیفتد. وقتی پسرها بیای درخت رسیدند نیکی زمزمه کرد:

— آگی ممکن است اوخاند نباشد.

آگی جواب داد: «اوخانه است. او همینته خانه است. خودش را قائم کرده. همین در کمین ماست و میخواد ما را ابدام بیاندازد. بچه ها مواظب باشید. نمیتوان گفت که او کجا است و تو یولیسس، گفتم که بخانه برگرد.» یولیسس اطاعت کرد و سه قدم بعقب برداشت. بعد همانجا ایستاد و

حملة باشکوه پسرهارا بدرخت باابهت تماشا کرد .

شک پرسید: «آیا زردالوها رسیده؟ رنگ زرد بچشمت

نمیخورد؟»

آگی گفت: «نه، فقط رنگ سبزا تشخیص میدهم. خوب، برگها

البته باید سبز باشند. لابد زردالوها زیر برگها هستند. حالا همه حاضر

باشید. لیونل کجاست؟»

لیونل آهسته گفت: «من اینجا هستم.» و از ترس میلرزید.

آگی گفت: «خوب سر پنجه هایتان بایستید و اگر پیر مرد را دیدید

بافزار بگذارید .»

لیونل گفت: «کو پیر مرد؟» این سؤال را طوری کرد که انگار

هنر سن یا انسان نامرئی است یا اینکه باندازه خرگوشی است که ممکن

است از لای علفها بیرون بجهد .

آگی گفت: «مقصودت از پیر مرد کوچیست؟ بنظرم پیر مرد در

خانه است. اما آدم از کار هنر سن سردر نمیآورد. ممکن است جایی

پنهان شده باشد و ناگهان خودش را نشان بدهد. هیچ ما را بگیرد.»

آلف رایف پرسید: «آگی تواز درخت بالا خواهی رفت؟»

آگی گفت: «پس کی بالامی رود؟ البته که خودم بالامیروم. ولی اول

باید دید زردالوها رسیده اند.»

شک منو گیان گفت: «چهره رسیده، چه نارس، مامیخواهیم اقل چندتا

بزدیم.»

آگی گفت: «نگران نباش، ماخواهیم دزدید. اگر رسیده باشند که

ياك عالمه ميدزديم .»

ليونل پرسید : « فردا که روز یکشنبه است موقع اعتراف چه خواهی گفت ؟ »

آگی گفت : « زردالو دزدی بادزدیهائی که در انجیل نوشته شده فرق دارد . »

ليونل گفت : « پس چرا میترسی ؟ »

آگی گفت : « کی میترسد ؟ مافقط باید مواظب باشیم . همین . در صورتیکه میشود فرار کرد ، چرا خود را بچنگ هندرسین بیاندازیم ؟ »

ليونل گفت : « منکه زردالوی رسیده نمی بینم . »

آگی گفت : « درخت را که می بینی نمی بینی ؟ »

ليونل گفت : « چرا درخت را می بینم . اما همین چه درخت بزرگی هم هست . چقدر سبز است . قشنگ هم هست . »

حالا دسته دزدان زیر درخت بودند و یولیسس هم چندان با آنها فاصله نداشت . یولیسس ابدأ نمی ترسید . اصلاً سردر نمی آورد که کجا ، کجاست . فقط میدانست که پسرها میخوانند کار مهمی انجام بدهند . کاری که بدرخت و زردالو ارتباط دارد . پسرها شاخه های درخت که نسیال را واریسی کردند . درخت سرشار از برگهای جوان سرسبز بود . زردالوها خیلی کوچک ، سبز و البته کال بودند .

آلف رایف گفت : « هنوز نرسیده اند . »

آگی اعتراف کرد : « بله نرسیده اند ، یکی دوروز دیگر وقت لازم است تا برسند . تا شبۀ دیگر حتماً میرسند . »

شک تأیید کرد: «البته که تاشنبه دیگر میرسند.»

آگی گفت: «امادرخت چقدر زردالو کرده.»

شک گفت: «مانمی توانیم دست خالی برگردیم. اقلا باید یکدانه

زردالو بکنیم. چه کال، چه رسیده، یکی می کنیم.»

آگی گفت: «خیلی خوب، من میکنم و بقیه حاضر باشند که بموقع

فرار کنند.»

آگی بدرخت حمله برد و خود را یکی از شاخه‌های پائین آن

آویزان کرد.

دسته دزدان، آقای هندرسن و یولیسس با اشتیاق و حیرت و تحسین

اورا تماشا میکردند.

در همین موقع آقای هندرسن از عمارت قدم بیرون گذاشت و از پله‌

هائی که بحیاط پشت‌خانه‌اش منتهی میشد سر ازیر شد. همه پسرها مثل يك-

دسته ماهی قنات از ترس پابفرار گذاشتند.

شک فریاد زد: «آگی! هندرسن!»

آگی مثل يك میمون جنگلی که از حیوان دیگری ترسیده است

از شاخه‌ای بشاخه دیگر پرید، بعد لحظه‌ای خود را از شاخه‌ای آویخت و

بعد بزمین جست و پیش از اینکه پایش بزمین برسد بدویدن پرداخت.

امادرضمن این تقلاها چشمش بیولیسس افتاد و ناگهان مکث کرد. داد زد:

«یولیسس بدو؛ بدو!»

یولیسس مثل اینکه گوشش بدهکار نبود. بعلاوه درست نفهمید

چرا باید بدود. آگی بطرف پسرک دوید و او را از زمین بلند کرد و با

یولیسس بدویدن ادامه داد. هندرسن تمام این مناظر را تماشا می کرد. وقتی همه پسر ها فرار کردند و خانه را آرامش فرا گرفت پیرمرد تبسمی کرد و بدرخت نظر انداخت و بعد بدرخت پشت کرد و بکلبه خرابه اش برگشت.



فصل بیست و پنجم

شاد باش! خوش باش!

اعضای جمعیت سری «آگوست گوتلیب» بعد از فرار از چنک
 هندرسن پیر، یکی بعد از دیگری جلوی مغازه آرا جمع آمدند. و در
 آنجا بانتظار سردسته خود ایستادند. آخر از همه سروکله پیشوای بزرگ
 پیدا شد که از سر کوجه در حالیکه دست پولیس مکالی را در دست داشت
 بطرف پیروان فدائیش پیش میآمد. اعضای جمعیت با سکوت و آرامش
 ورود پیشوا را انتظار میکشیدند و وقتی او آمد همه بقیافه پیشوا با
 کنجکاووی خیره شدند و یکی از پیروان بنام «آلفدایف» پرسید: «آخر
 زرد آلومی بچنگت افتاد؟»

پیشوا نگاهي باین عضو بی ایمان و شكاک انداخت و گفت: «لازم

نیست زحمت این سؤال را بخودت بدهی. تو که دیدی من خود را بدرخت
آویختم، باید نتیجه بگیری که زردالوهم کننده ام.

اکنون تمام اعضای جمعیت (البته غیر از لیونل که هنوز بافتخار
عضویت ناآل نشده بود) یکصدا گفتند: « بگذار به بینیم ، زردالو را
بمانشان بده ! » و در صدایشان تحسین زیاد نهفته بود .

پسر کوچک، یولیسس، تمام این حوادث را میدید. اما هنوز درست
از ارزش اسرار آمیز این وقایع سردر نیآورده بود . با اینحال میدانست
که ارزش این حوادث هر گونه که باشد بسیار مهم و لااقل در آن لحظات
مهمترین حوادث دنیاست .

اعضای جمعیت باز بصدا درآمدند : « آگی بگذار زردالوئی
را که دزدیده‌ای به بینیم، یا لانشانمان بده . »

آگست گوتلیب دستش را یواش در جیب روپوش بلندی که پوشیده
بود کرد و از جیبش مشت گره کرده‌اش را بدر آورد و مثل يك شهید باز
مشتش را جلوی پیر وانش نگاهداشت. همه دور او جمع شده بودند و بدست
بسته او نگاه میکردند. وقتی همه ساکت شدند و با احترام نفس‌ها را در سینه
حبس کردند آگی مشتش را باز کرد .

در کف دست آگی زردالوی سبز کوچکی با اندازه يك تخم بلدرچین
دیده میشد. پیر و ان جمعیت بزرگ مذهبی بدیدن این چیز معجزه آسا
در کف دست پیشوا تبسم کردند و حتی لیونل که از همه مهربانتر بود ،
هر چند از اعضای پروپاقرص و مؤمن جمعیت نبود ، یولیسس را بلند
کرد تا اوهم بتواند آن چیز سبز کوچک را به بیند . یولیسس از دیدن

زردالو شروع بلولیدن کرد. از دست لیونل دررفت و پدو گذاشت نه اینکه ناامید شده باشد، نه. فقط میخواست برود و این وقایع را برای کسی تعریف بکند.

اکنون «آرا» صاحب مغازه بزرگ آرا که هفت سال تمام در این قسمت از شهر ایثاکا واقع در کالیفرنیا بفروشنده گی اشتغال داشت از مغازه بیرون آمد. مردی بود بلندبالا، صورت دراز و غمگینی داشت اما در عین حال بایش بند سفیدی که پوشیده بود ریخت مضحکی داشت. يك لحظه روی ایوان کوچک جلوی مغازه ایستاد و بمسیح تازه و حواریانش که در برابر تصویر مقدس زردالو ابراز احساسات میکردند نگاه کرد و گفت:

«آهای آگی، بتو هستم! شک، نیکی، آلفو و تو لیونل، این چه المشنگه ای است؟ آیا جلسه مجلس شورای ملی ممالک متحده امریکارا تشکیل داده اید؟ برای جلسه مهم خصوصی جای بهتری پیدا کنید. جلوی دکان بدرد اینکار نمیخورد. اینجا مغازه است نه مجلس شورا.»

آگست گوتلیب گفت: «حق باشماست آقای آرا، ما از اینجا میرویم و جلسه خود را در جای خلوتی تشکیل میدهیم. دلتان میخواهد زردالوی ما را ببینید؟»

بقال سر گذر گفت: «زردالو؟ از کجا زردالو آورده اید؟» آگی

گفت: «از سر درخت. میخواهید ببینید؟»

فروشنده گفت: «حالا که فصل زردالو نیست. دو ماه دیگر زردالو

میرسد. یعنی در ماه مه.»

آگست، رئیس اخوان الصفا، بفروشنده گفت: «این زردالوی ماه

مارس است. اینها، نگاه کنید. دوباره مشتش را باز کرد و زردالوی سخت کوچک و سبز را نشان داد و گفت: «نگاه کنید آقای آرا.» بعد ساکت شد و پرسید: «قشنگه؟»

آقای آرا گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب.» قشنگ است. خیلی هم زردالوی خوبی است. حالا بروید جلسه نمایندگان کنگره و اشنگتن را در جای عجیب تری برپا بکنید. امروز شبه است و مغازه ما باز است. جلوی مغازه کوچک ما را اول صبحی شلوغ نکنید. بگذارید مردم کاسبی خود را بکنند. مغازه کوچک ما از ازدحام بدش می آید. بدوید و از اینجا بروید.»

آگی گفت: «خیلی خوب آقای آرا، ما جلوی مغازه شما شلوغ نمیکنیم. از این کوچه اصلاً میرویم. بچه‌ها بیامید.»

آقای آرا مهاجرت صغرای فدائیان مذهبی را تماشا کرد. وقتی میخواست بمغازه برود، پسر کوچکی که با خودش مثل سیبی که نصف شده باشد بود از مغازه درآمد و جلوش ایستاد. پسر کوچک شیه آقای آرا گفت: «پدر؟»

پدر پسرش با زبانی که معمولاً با هم حرف میزدند گفت: «جان، چیه؟» پسرک پیدرش گفت: «بمن سیب بده.» آهنگ صدایش مشتاق اما محزون بود.

پدر دست پسرش را گرفت و هر دو با هم بمغازه رفتند و در آن قسمت از مغازه که میوه‌های تازه باریک ترتیب دلپسند دسته بندی شده بود

ایستادند. پدر پرسید: «سیب میخواهی؟» و سیبی از انبوه سیب‌ها که رویهم
انباشته شده بود انتخاب کرد. بهترین سیبی که میشد یافت. و آنرا به
پسرش داد و گفت: «خوب جانم، این سیب.»

بعد پدر پشت پیشخوان مغازه رفت و با انتظار مشتری ایستاد. در عین
حال پسرش را نگاه میکرد. پسرک مثل خودش، هر چند تفاوت سنشان
بچهل سال میرسید، غمگین مینمود. پسرگاز بزرگی بسیب زد و آهسته
آهسته آنرا جوید و فرو داد. بعد مثل اینکه آنرا مزه مزه بکند و ارزش
آنرا مورد مطالعه قرار بدهد صبر کرد. پدر هم در همان آن، بهمین
موضوع میاندیشید. سیب پسرک را راضی نکرد. سیب نیمخورده را روی
پیشخوان جلوی پدرش گذاشت و باو نگاه کرد. آنها در ایشاکا واقع در
کالیفرنیا بودند. قریب هفت هزار میل از جایی در دنیا که یکوقت وطنشان
بود، فاصله داشتند. طبعاً در هر دو یک احساس تنهایی و غربت وجود داشت.
اما معلوم نبود که اگر این فاصله هفت هزار میلی را در نوردند و بوطنشان
باز برسند این احساس غربت دست از سرشان بردارد. آنجا روی زمین
مغازه، پسرپدری ایستاده بود و پدر هم بآن پسر نگاه میکرد انگار
بخودش نگاه میکرد. عین خودش بود. همان چشمهای پدر را داشت و
زیر چشمهای پسر نیز همان احساس غم و اندوهی که پدر را رنج میداد،
خوانده میشد. همان مرد چهل ساله بصورت پسر جوانی دوباره، در دنیا
وجود پیدا کرده بود. پدر سیب واژده را برداشت، باگاز محکمی بر آن
حمله برد. ملج ملج کرد و بجویدن و بلعیدن سیب مشغول شد. شاید از
ملج ملج خودش و از عجله‌ای که در کندن کلک سیب بخرج داده بود خوشش

میآید. اما ناچار بود اینکار را بکند. سیب را که نمیشد حرام کرد. پس حالا که پسرش آنرا نخورده خودش باید بخورد. هر چند هیچوقت علاقه بسیب یا عطر این میوه نداشت. اما این را میدانست که نباید نعمت خدا را حرام کرد. پس بگازدن و جویدن و فرودادن سیب ادامه داد. اما سیب بزرگی بود. برای او زیاد بود. بالاخره لازم بود مقداری از آنرا حرام کرد. بایی پروائی و کمی باتأسف، باقیمانده سیب را در زباله دان انداخت. دوباره پسرش بصدای درآمد:

- پدر!

- جان، چیه؟

- پرتقال میخواهم.

پدر از میان پرتقالها، بزرگترین آنها را انتخاب کرد و به پسرش داد.

- بسیار خوب اینهم پرتقال.

پسر پوست پرتقال را گازی زد و با انگشت هایش شروع بکنندن پوست آن کرد. ابتدا آهسته و بدقت پوست میکند و ابی کم کم بسرعت خودافزود چنانکه پدر هم مثل پسر احساس کرد که زیر پوست این حاصل رشد درخت، نه فقط پرتقالی نهفته است بلکه سرمایه شادمانی پسرش هم نهفته است و حتماً پرتقال پسرش را راضی خواهد کرد. پوستها را روی پیشخوان جلوی پدر گذاشت. پرتقال را از وسط نصف کرد. يك قاچ از یکی از نصفها کند و آنرا در دهان گذاشت. جوید و بلعید. اما افسوس. اینهم نشد. در پرتقال بودن پرتقال شکمی نبود. اما اینهم

آخرین مایه سرور و شادمانی قلب پسرک نبود. پسر کمی صبر کرد و بعد بقیه پرتقال را هم جلوی پدر گذاشت.

پدر کل نیمه تمام پسر را از سر گرفت و سعی کرد آنرا با انجام برساند. اما بزودی طاقتش طاق شد و کمتر از نصف پرتقال هم بسر نوشت باقیمانده سیب دچار شد و در زباله دان افتاد.

پسر باز گفت:

- پدر!

- چیه، جان؟

- بمن شیرینی بده.

- شیرینی؟ بسیار خوب اینهم شیرینی.

از جمعه آینده ای که انواع شیرینی ها را نشان میداد، معروفترین قطعه شیرینی های پنج سنتی را در آورد و پسر داد. پسر این محصول را هم و رانداز کرد. زرورق آنرا کند و گازی باین شیرینی بشکلات آمیخته زد. یواش یواش آنرا جوید و فرود داد. اما اینهم آنچه پسرک میخواست نبود. فقط شیرینی بود. البته شیرین هم بود ولی نه، چیزی نبود، هیچ چیز نبود! برای بار سوم پسرک ساخته ای از محصولات جهان را پیدارش برگرداند. زیرا این یکی هم باوشادی نبخشیده بود. پدر با شکیبائی این مسئولیت را هم بر عهده گرفت. مسئولیت حرام نکردن اشیاء را شیرینی را از پسر گرفت و گازی بآن زد. اما تغییر عقیده داد، برگشت و شیرینی را هم در ظرف آشغال ریخت. بتلخی احساس خشم و غضب میکرد. در دلش بمردهی که هفت هزار میل از او دور بودند و قدرش را نشناختند و با او بد تا کردند نفرین کرد و در

دل گفت: «آن سگها!»

بازپسر بحرف آمد:

— پدر!

— جان، چیه؟

— موز میخواهم.

این دفعه پدر آهی کشید. اما هنوز بکلی از کوره در نرفته بود.

گفت:

«بسیار خوب. اینهم موز. و یکدسته موز را که روی قسمت میوه‌ها

آویخته بود بررسی کرد و عاقبت موزی را که بنظرش از همه بهتر و رسیده

تر و شیرین تر می‌آمد از دسته موزها جدا کرد، آنرا از شاخه کند و پسر داد.

در اینموقع يك مشتری وارد مغازه شد. مشتری تازه مردی بود که

آقای آرا اورا بعرش ندیده بود. غریبه‌ای بود. فروشنده و خریدار سری بهم

تکان دادند و مشتری سؤال کرد:

بیسکویت دارید؟

فروشنده بالتهاپ پرسید:

— بیسکویت؟ چه نوع بیسکویت میخواهید؟

مشتری دیگری وارد مغازه شد. این مشتری یولیسس مکالی

بود. یولیسس در گوشه‌ای بتماشا و گوش دادن ایستاد تا نوبت

او بشود.

مشتری اولی گفت: — بیسکویت کشمش دار میخواهم.

فروشنده گفت: «بیسکویت کشمش دار؟» این مشکل تازه‌ای بود.